

قدیم بیشتر نابیناها می فروختن اما الان همه قشری هستن. به سری هم مشتری فال داریم که ورشکست شدن، مغازه داشتن، کار و بار داشتن، خلاصه چاره‌ای ندارن.

خلاصه کاروبار فال سازی و حافظ بازی؛



من دنبال پله نوروزخانم و کارگرهای روزمزد را می بینم که نشسته اند این سو و آنسو یا گاری کشان از دور می آیند. سمت راست هم یک دست فروش باتری قلمی بساط کرده. جلوتر یکی لیف می فروشد و یکی دیگر هم ساعت دستش گرفته، زمان می فروشد. فروشنده‌ای دیگر ادکلن دستش گرفته، بو می فروشد و یک نفر هم با پیرهن بارسلونا و شلوار پارچه‌ای طوسی و کتانی چینی خوابیده روی گاری و ناز یک آدم فارغ‌بال را می فروشد. من هم قرار است بروم سراغ فال فروشان یا به تعبیری سمت دکان آنها که «آینده» می فروشند. هرچند تخصصی پاکت فال نمی فروشند و پاکت‌های دیگر هم می سازند؛ از پاکت نامه گرفته تا پاکت پول و... ماجرای من و این پاکت سازی اما برمی گردد به نوجوانی ۱۲ ساله که آمد خواست برگه‌ای بردارم؛ کاغذ فال بود. برگه‌ای ارغوانی که بازش کردم و دیدم روی آن نوشته: «به زودی خبری خوشحال کننده دریافت می کنی...» و فلان. برگه را که برگرداندم نوشته بود پاکت سازی «بنایی». تلفن هم داشت. برای همین زنگ زدم بروم ببینم این آقا یا آقایان بنایی چطور این برگه‌های فال را درست می کنند، به چه کسی می فروشند و خلاصه کاروبار فال سازی و حافظ بازی «از کجاست تا به کجا». این شد که رفتم پله نوروزخان و زدم به بین الحرمین تا برگردم دکان «بنایی» را پیدا کنم. فعلا البته بین پلاستیک فروش‌ها و کیسه فروش‌ها هستم. بسته بسته نایلون می فروشند و انقدری طرح و اشکال مختلف روی آنها نشانده اند که آدم دلش بخواهد همین طور بختکی یک کیلو بخرد ببرد خانه. داخل بازارچه، بین بساط پلاستیک فروش‌ها، پاکت سازی را پیدا می کنم. مغازه‌ای است کوچک و دنج، طبقه دوم پاساژی داخل بازارچه. دو نفر هم آن جا هستند که یکی پاکت برگه‌های فال را ردیف چیده کنار هم، تند و فرز و چابک دست، تا می زند، روی هم قطار می کند. آن یکی نشسته با چیزی شبیه پاک کنی بزرگ (تو فلزش را فرض کن)، جای تا را دوباره غلیظ کند بگذارد کنار دست. من طبق عادت مرسوم می گویم «شهروندی» ام و گزارشی مبسوط دارم تهیه می کنم درباره پاکت و کاغذ و کلا کار و بار فال. آن که نشسته، به عقبی که ایستاده می گوید: «تو جواب بده» و مردی که عقب تر ایستاده، بی آن که دست از کار بکشد، شروع می کند به توضیحاتی در این باب. برادرند و چندان مشخص نیست کدام کوچکتر است و کدام بزرگتر. دو برادر ولی حدودا سی و هفت هشت ساله اند یا کمی کمتر و بیشتر.

«ما همه نوع پاکت تولید می کنیم؛ پاکت نامه، پاکت آجیل، پاکت قهوه، پاکت‌های فانتزی، پاکت پول، فال حافظ هم که...»

برگه‌های فال را می بینم که یکی یکی روی هم گذاشته و تا می زند. بعید می دانم امروز دیگر مثل گذشته‌ها مردم دنبال لسان غیب و چشم دل باشند. بیشتر به زبان ساده حرف می زنند و به چشم سر می بینند. برادر فال ساز هم می گوید که: «دیگه مثل گذشته‌ها نیست. خب ما خیلی وقته تو بازار هستیم. حاج آقامون ۷۰ سال پیش شروع کرد تو بازار.» و عکس پدرشان را نشان می دهد که قاب شده کنج مغازه؛ حبيب □ بنایی. پسر حبيب □ ادامه می دهد: «این مغازه ولی نزدیک به ۵۰ ساله هست که پاکت سازی، پدرم اون زمان با کارگری شروع می کنه، بعد می ره به ۱۰ ساله کیهان کار می کنه، کم کم این جا رو هم می خره، عصرها می اومده به سر این جا. بعد هم دیگه تمام وقت این جا کار می کنه. الان هم که ما مشغولیم.» می گویم: «پس خدارو شکر خوب رسید به شما این مغازه» می گوید: «به چشم اینه که مغازه تو بازاره. بر بازار اگه به میلیارد تومن همین مترار باشه، فکر نکن این جا هم همون قدره. فوق فوقش این جا صدمیلیون باشه.» فرمان را برمی گردانم دوباره سمت حافظ،

می‌پرسم: «حالا این فال‌های حافظ رو کی بیشتر می‌بره؟»

«قدیم بیشتر نابیناها می‌فروختن. اما الان همه قشری هستن. یه سری هم مشتری فال داریم که ورشکست شدن، مغازه داشتن، کار و بار داشتن، خلاصه چاره‌ای ندارن. واسه این‌که زندگی‌شون بچرخه میان از ما فال‌هارو می‌خرن می‌برن می‌فروشن.»

هم‌زمان نوجوانی می‌آید داخل و کوله را باز می‌کند برای خرید فال. برادری که نشسته یک دسته سوا می‌کند، می‌دهد. هنوز نمی‌پرسم هر بسته چند تا برگه دارد و کل آن چند قیمت است. بیشتر فکر صحبت‌های برادر کوچکتر هستم درباره مصیبت‌دیده‌ها و مال‌باخته‌هایی که ناچار می‌آیند سمت فروش فال! طعنه دنیا را بین که فال‌فروشان خودشان محتاج‌تر از ما هستند به تفال....

کیفم را درمی‌آورم من هم یک بسته بخرم؛ «چند هست بسته‌ش؟» آن‌که نشسته و کار می‌کند، همان‌طور پشت به من می‌گوید: «۷ تومن». یک بسته ۱۰۰ تایی درواقع ۷ هزار تومن است که عموماً فال‌فروش‌ها هر کدام از پاکت‌های آن را بیرون از این جا ۵۰۰ تا یکی دوهزار تومان می‌دهند دست رهگذر و مشتری. سود کلانی به نسبت قیمت است؛ چیزی در حدود هزار درصد هرچند که البته در این خرید و فروش انصافاً «رقم سود و زیان این همه نیست». درواقع خریدار این برگه‌ها هم بیشتر هوای حال و فال خوش دارند و «غرض این است وگرنه دل‌وجان این همه نیست».

یکی از پسران بنایی می‌گوید: «اوضاع اقتصادی خوب نیست. مخصوصاً برای کارهای تولیدی. ما هم که کارمون این‌جا تولیدیه.» می‌پرسم: «هزینه‌هاتون چی هست که اضافه شده؟» می‌گوید: «همه چی هست دیگه. کاغذ، چاپ، رنگ... همه‌ش بالا رفته. جوابگو نیست». می‌گویم: «چقدر درآمد دارید شما الان؟» - «معلوم نمی‌کنه. تا ۵۰۰ تومن هم شده پایین اومده. تا ۲ تومن هم هست ماهی گاهی. یعنی هر کدوم از ما همین‌قدر حدوداً» می‌پرسم: «پول متن هم می‌دید یا همه اینها قدیمیه؟ منظورم جمله‌های زیر شعره‌است. از کجا می‌آید اینها رو؟ از همون متن‌های قدیمی استفاده می‌کنید که قبلاً چاپ می‌شده؟» یکی از پسران بنایی دسته‌ای را که تا زده، جمع می‌کند و می‌برد می‌دهد دست برادر دیگر. می‌گوید: «شوهر عمه ما از استادان خط در ایران است. آقای محمدجواد گودرزی. شعرها و متن‌هارو ایشون خطاطی کرده. بازنشسته انجمن خط ایران هستن. شاهنامه را هم خطاطی کرده.» دفتر و دستکم آماده است که تلفن این آقای گودرزی را هم بگیرم بلکه پیرسم تفاسیر زیر ابیات را بر چه سبک و سیاقی می‌نویسد، اما برادر بزرگتر می‌گوید: «ایشون یه بار به من سپردن که تلفن ندیم. به‌هرحال تمایلی به گفت‌وگو ندارن.» شاه‌هایم می‌افتند، چون اصل کاری بحث درباره انتخاب اشعار و متن‌های زیر آن است. البته انتخاب ابیات چندان سخت نیست. در هر حال هر کسی که اندکی دستی به کار داشته باشد، ابیاتی را انتخاب می‌کند که دست‌کم خواندن آن برای تمام اقشار مردم دشوار نباشد، اما جملات زیر ابیات، اصلاً ساز خود را می‌زنند و گاهی هم ناکوک مثلاً این:

«در آ که در دل خسته توان درآید باز

بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست

که فتح باب وصال مگر گشاید باز

از دوستان بد دوری کن که آنها خیر تو را نمی‌خواهند. غم چیزهایی را که به دست نیاوردی نخور و تنها به لیاقت و شایستگی‌های خود فکر کن، به‌زودی غم و غصه‌هایت پایان می‌پذیرد، شادی جای غصه‌هایت را پر خواهد کرد. شادباش و دیگران را شادکن به امید خدا.»

البته نویسنده دو بیت از غزل انتخاب کرده، اما اگر آن را به پایان هم برسانید نصیحتی مبنی بر «پرهیز از دوستان بد» ندارد اصولاً جهان حافظ، جهان نصایح اینچنین نیست چون «نصایح همه عالم به گوش او باد است» او هرآنچه می‌گوید، هر آنچه می‌شنود از «پیر مغان» است چون «آن روز بر دلم در معنی گشوده شد/ کز ساکنان درگه پیر مغان شدم». به همین جهت گاهی هم نصیحتی می‌کند مبنی بر دور ریختن نصیحت هرچند به‌هرحال کلاس حافظ‌شناسی نیامده‌ای، اما حرفم این است کاش راهی بود بلکه با نویسنده این متن‌ها گفت‌وگویی شکل بگیرد.

برادر دیگر می‌گوید: «دیگه خدمت‌تون بگم که قبلاً نزدیک ۳۰۰ تا بود فقط. دو سه سال پیش ایشون حدود ۳۰۰ تا ۳۵۰ تایی دیگه نوشت. الان اگه شما به شماره‌های فال نگاه کنی، اون گوشه برگه خورده. حدود ۶۵۰ تا متن داریم که تکراری زیاد توش نباشه.» پابه‌پا می‌کنم، چون مغازه کوچک است و من هم ایستاده‌ام. می‌پرسم: «کسی هم هست بیاد عمده بیره؟» برادر کوچکتر می‌گوید: «نه به اون شکل. ولی گاهی رستورانی یا همچین جایی هست که میان از ما می‌خوان تبلیغ رستوران‌شون رو مثلاً بنزیم رو پاکت برگه‌ها. همچین کارهایی. ولی خیلی کمه اینجور سفارش‌ها. بیشتر همون آدم‌هایی که گفتم میان می‌برن.» حالا پسر بچه‌ای آمده فال می‌خواهد. پول را می‌گذارد روی پیشخوان، یک بسته فال می‌گیرد، من از برادران خداحافظی می‌کنم فی‌الوقت می‌افتم دنبالش. پایین پله‌ها به او می‌رسم، می‌پرسم: «کجا اینها رو می‌بری؟». موه‌های تنکی دارد با تی‌شرت آبی کم‌رنگ. دمپایی لانگشتی پوشیده و می‌بینم پوست آفتاب‌سوخته‌اش با سبزی کدر آن پاپوش چه همخوان است می‌گوید: «تو پارک‌ها دیگه. پارک می‌فروشیم. سه تا خریدم. خواهرم تو کافه می‌فروشه. ونک. داداش بزرگم بقیه جاها. جای ثابت نمی‌ره. من بیشتر پارک. الان تابستونه مردم جمع می‌شن عصرها.» می‌پرسم: «یه بسته ۱۰۰ تایی رو چند روز تموم می‌کنی؟» سرش را می‌خاراند؛ «یه روز می‌فروشیم. یه موقع هم هست سه‌روز. بعد از مدرسه می‌آیم می‌فروشیم.» می‌پرسم: «مدرسه هم مگه می‌ری؟» که می‌گوید هر سه مدرسه می‌روند و جالب این‌که مادرشان پول‌ها را شب به شب از آنها می‌گیرد، جمع می‌کند

برای پس انداز، می گوید: «حالا شما این سوال ها رو پرسیدی، یکی هم بخر از من» بسته فال خودم را درمی آورم نشانش می دهم. تعجب می کند که لابد من هم فال فروشم. می خندم، می پرسم: «چند می فروشی؟» می گوید: «ما پول نمی گیریم. هر چی بدن می گیریم. هزار تومن، دوهزار تومن، یه بار هم یه ماه پیش ۱۰۰ هزار تومن یکی داد.» پاک دشت زندگی می کند و از یکی از شهرهای مرزی به تهران مهاجرت کرده اند. شغل پدرش را درست نمی تواند توضیح بدهد، اما با حدس و گمان می رسم به این که گج کار باید باشد یا همچین چیزی.

چند دقیقه دیگر من از بازار نوروزخان می زنم بیرون. همزمان برگه ای فال را از بین دسته ای که خریده ام می کشم بیرون. باز می کنم. نیت می کنم از خود حافظ بپرسم راز تفالی که به دیوان او می زنند چیست و این حکمت از کجاست؟ می گوید:

«حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را»

منبع/ روزنامه شهروند

برچسب ها: [ادبیات](#) [1]
[فرهنگ](#) [2]